

پا کیزه ترین قصه‌ها

(قصه یوسف)

- ۳ -

از نخستین روز سالهای قحطی یوسف طعام خود را بسیار کاست. گفتند چرا چنین کردی؟ جواب داد تارنج فاقه گرسنگان را فراموش نکنم. افزون بر این غذای ازسه نوبت به يك نوبت کرد و برای او و همسفره‌هایش از نماز پیشین تا نماز پسین بیش از يك بار غذا معین نکرد. ملك گفت من گرسنه می‌مانم. گفت روا باشد تا تونیز از رنج بینوایی گرسنگان و درویشان باخبر باشی از آنکه پادشاهی که از محرومیت‌ها و شوریده‌ها حالیه و تنگدلیهای مردمان غافل ماند، به ایشان نپردازد و به گاه تیره‌روزی غمشان نخورد نه پروردگار به اومی پردازد و نه در دل مردمان جا دارد.

باری، دیری نگذشت که نشانه‌های قحطی و سختی در سرزمینهای همسایه مصر نمایان شد و روز بروز بیم‌انگیزتر و توان فرساتر می‌شد. هر کس هر چه خوردنی داشت خورد و از آن چیزی درسرای هیچکس نماند. هر روز گروه بسیاری از گرسنگی جان می‌سپردند، اما در مصر روزگار مردم به سختی و مشقت نینجامید چه انبارهای بسیار از خوشه‌های گندم آکنده بود. یوسف به مالداران می‌فروخت و به بینوایان می‌بخشید.

چون بیرون مصر سختی به‌غایت و مشقت به حد نهایت رسید کاروانیان ازهر سو، گروه گروه، در طلب گندم راهی مصر شدند. ده پسر یعقوب نیز هر يك با دو شتر وار بار روغن، پشم، پنبه، ترف، و آنچه بدینها ماند، راه مصر درپیش گرفتند. یوسف بر سر راه‌ها راهبانانی گماشته بود تا نام و نسب هر کس که قصد ورود و فرود آمدن به شهر داشت، بپرسند. چون برادران یوسف به دروازه شهر رسیدند ره‌بانان نام و نسب و مقدار بضاعتشان را پرسیدند، و روز بعد به یوسف عرضه داشتند. یوسف ایشان را شناخت. به کسان خود فرمود چنین می‌نماید که اینان تنگ‌مایه‌تر از دیگران‌اند، و رنج گرسنگی و تلخی درویشی بسیار کشیده‌اند؛ چون برسند ایشان را طعام هدید و تیمارداری کنید و روز بعد با آنچه دارند پیش من آورید.

دیگر روز وقتی یوسف برادران خویش را دید، ناگهان ستمی که به او کرده بودند به خاطرش آمد. خواست عقوبتشان کند. هاتقی به او گفت: ای یوسف، ره ناجوان-مردان مپوی، ایشان با تو بدی کرده‌اند اگر با آنان همان کنی، فرق میان تو و ایشان

چيست ؟ يوسف نيت بد خود گرداند وخواست آشنایی دهد. به گوش دل شنيد : مگوی که من کی ام که شرمسار می شوند و زبان نشان گنگ و بسته می گردد . آنگاه يوسف به دقت در ایشان نگرست. جامه هاشان سیاه و حالشان ازرنج گرسنگی تباہ بود. پرسيد چه نام داريد ؟ فرزند کیستيد ؟ واز کجا آمده ايد ؟ گفتند ما پسران يعقوب پينمبريم ، واز کنعان آمده ايم. پرسيد: پدر شما زید؟ گفتند: زید ، اما نايينا و گريان و پراکنده دل است. پرسيد چرا نايينا شده ؟ گفتند او را فرزندی بوديوسف نام که او را ازهمه ما وازجان خود دوست تر می داشت. سالها پيش، گرگ او را دريد. از آن زمان پيوسته می گريد ، در کلبه ای که آن را بيت الاحزان نام نهاده ، مقام کرده ، ودايم به ياد اوفغان و شيون ومويه می کند. يوسف را برادری مانده است هم پدر وهم مادر ، اگر اونبودی خویشن را هلاک می کردی. يوسف گفت چرا او را با خود نياورديد؟ گفت پدرمان رضا نشد که وی را از خود جدا و دور کند.

آنگاه يوسف به کسان خود گفت : اين برادران، پينمبر زادگان اند ؛ ایشان را حرمت نهييد و نزديک من مقام دهيد ؛ به گرما به برید و جامه های نیکو بپوشانيد. چنين کردند. چون روزديگر نزد يوسف آمدند ازایشان پرسيد چه بضاعت آورده ايد ؟ گفتند : ترف وپينو وروغن وپشم وچند گليم. يوسف گفت: اين بضاعتها لایق خزانه نيست ؛ سيم وزر بايد ؛ وچون نشانه شرمساری وانده درچهره شان ديد گفت: اين چيزها را به بازاربريد و بفروشيد و بهای آن بياوريد تا دو برابر به شما گندم بدهم.

پسران يعقوب آنهمه را به بازار بردند ، هيچکس نخريد. شرمسار بازگشتند. يوسف برایشان رحمت آورد وگفت: هرچند بضاعت شما لایق خزانه نيست بياوريد ، از آنکه نااميد کردن اميدواران گناهی بزرگ است . چون بياوردند يوسف به هريك اشترواری گندم داد وگفت: اگر دگر بار به قصد خريدن گندم باز آمديد برادر کوچک خود راهم بياوريد تا به قدر سهم او و پدرتان که پير شده ، نيز گندم بدهم. آنگاه يوسف در نهان دوست ديناری را که بهای بضاعتشان بود در بارشان نهاد وچندان به ایشان نیکویی کرد که يهودا به برادران گفت : مرا در دل آمده اين کس که در حق ما چندين کرامت و احسان می کند يوسف است.

ديگر برادران به مسخره براو خنديدند ؛ از آنکه از زمانی که برادران، يوسف را در چاه انداختند تا آن روز سالها سپری شده بود. گفتند ای ساده دل ، يوسف کجا و اينهمه شکوه و حشمت کجا ؛ فلک کی دهد مملکت را يکانی؟ افزون بر اين اگر اين يوسف بود بی گمان ما را می شناخت ، و به جای اينهمه نیکویی ، به مکافات آن ستم بزرگ که براو کرده ايم ، چنان مجازاتمان می کرد که بردباری نمی توانستيم.

میان مصر و کنعان هجده روز راه بود. چون برادران پس از سپردن اين راه به خدمت پدر رسيدند و حديث سفر خویش باز گفتند، يعقوب را نيز شك در دل افتاد که آن کس که با آنان چندان نیکویی کرده شايد که يوسف باشد.

وقتی بارها را گشودند و دينارها را يافتند دلشان از شادی شکفت. دیری نگذشت که ديگر بار بضاعتی فراهم آوردند ؛ نيت سفر بستند وخواستند که ابن يامين را ببرند. يعقوب درخشم

شد و گفت: ای پسران، مگر شما آن نیستید که یوسف را بردید و گفتید که گرگ وی را دریده است؟ چگونه بر شما اعتماد کنم و ترسم که بر ابن یامین همین ستم نکنید؟ برادران عهد کردند و سوگند خوردند، یعقوب رضا شد. گفت چون به مصر رسیدید همه از یک دروازه وارد شهر نشوید که ترسم چشم زخمی به شما رسد. گفتند آن کنیم که توفرمایی.

چون به مصر رسیدند راه بانان به یوسف خیر بردند. پرسید که چند نفرند؟ گفتند: یازده تن. یوسف دانست که این بار ابن یامین را با خود آورده اند. همرا به سرای خود خواند و چون هنگام خوردن غذا رسید گفت: هر کدام که از یک پدر و مادرند دو، دو، رویارو بنشینند و همکاسه شوند. ابن یامین تنها ماند، از اینکه از مادری دیگر و طاق بود. گریست. یوسف سبب اندوه وی پرسید. گفت ای عزیز، مرا برادری از یک مادر بود، می گویند که او را گرگ خورد! اگر اینجا می بود با من همکاسه می شد.

یوسف گفت: غم مخور، من و تو همکاسه می شویم. در میان غذا خوردن چشم ابن یامین بر بالای دست یوسف افتاد. لقمه ازدست نهاد و دگر بار گریست. یوسف گفت: چرا از خوردن غذا دست کشیدی و می گریی؟ گفت: چون چشم به خال دست توافتا، برادرم یوسف را به یاد آوردم؛ او نیز بر همین دست خالی شبیه این داشت. یوسف بر حال وی رحمت آورد و گفت از این در گذر که در جهان برخی از کسان به گونه ای همانندند.

پس از اینکه خوان برجیده شد یوسف به پسران یعقوب گفت: شنیده ام میان شما کسی هست که چندان نیرو دارد که اگر خواهد به یک قوت درختان سببر و پرشاخ و کهن بیخ را ازین برمی کند، و به یک زور درهم می شکنند. گفتند: آری، او روییل است. گفت: مرا گفته اند یکی از شما چنان تیز رفتار و به نیروست که به یک تک شتر را در حال دویدن می گیرد. گفتند: آری، او شعون است. گفت: شنیده ام میان شما کسی است که بانگش چنان بیم انگیز و رساست که همه زنان باردار و جانوران بچه دار به شنیدن غریوش بچه می افکنند. گفتند: آری، این یهوداست. گفت: شما جمله باهم بودید و گرگی برادران را ربود و درید، این را چگونه باور توان کرد.

برادران به هم نگریستند، و پاسخ گفتن نداشتند.

بعد از مدتی یوسف به بهانه ای ابن یامین را به خلوتگاهی برد و گفت: ای برادر، غمین مباش که من یوسف برادر توام، اما این راز را به برادرانت مگوی تا به تدبیری نیکو ترا از ایشان جدا کنم و نزد خود گرامی دارم.

پس از اینکه انباردار جوانهای اشقران فرزندان یعقوب را از گندم انباشت یوسف به آنان اجازه داد به سرزمین خویش بازگردند؛ و به خدمتگر خاص خود فرمود که دور از چشم آنان جام زرینی را که با آن گندم پیمانه کرده بودند در بار بنیامین نهاد.

چون کاروان لختی از شهر دور شد عاملان یوسف به بهانه یافتن جام زرین که گم شده بود کاروان را متوقف کردند. بزرگ خدمتگزاران گفت: سزای آنکه مولای ما، شما را در سرای خاص خود بار داد و از همه غریبان نیکو تر داشت اینست که جام زرین او را بدزدید.

برادران از این تهمت برآشفتند. عاملان همه بارها را گشودند و گشتند تا نوبت به بار ابن-یامین رسید. برادران گفتند این اهل تهمت نیست. اما عاملان رها نکردند. چون مشربه در بار ابن یامین پیدا شد تشویر خوردند و به طمن با وی گفتند: ای پسر راحیل، این چه بوده که تو کردی. باز گفتند این عجب نبود که برادرش یوسف هم دزد بود.

چون در آن زمان رسم وقاعده بر این بود که اگر کسی چیزی می دزدید به بندگی صاحب مال درمی آمد بنیامین را از برادرانش جدا کردند و نزد یوسف بردند. قافله ناچار به امید بازگرفتن بنیامین مراجعت کرد و یهودا گستاخانه به یوسف گفت: من تا برادرم را از تو باز نستانم از مصر بیرون نمی روم.

نوشته اند بر کتف یهودا مویی رسته بود که چون به غضب درمی آید راست می شد و از سر آن خون بیرون می تراوید، و تا یکی از فرزندان یا فرزند زادگان یعقوب آنرا نمی بسود خون باز نمی ایستاد. اتفاق را در آن هنگام طفل یوسف در آن محل بازی می کرد و بی اختیار دستش بر کتف یهودا خورد دردم تراویدن خون از آن موی متوقف شد. برادران در شگفت شدند و دردل گفتند مگر این طفل از فرزندان پدرباست!

یوسف گفت هیچ دانید که با برادر خود چه کردید؟ گفتند چهل سال است که گرگ او را ربوده و دریده است. گفت میان شما کسی هست که خواندن بتواند؟ گفتند: روییل. یوسف به خزانه دار خویش گفت: در خزانه نامه ایست به خط عبرانی آن را بیاور، و به روییل ده تا بخواند. آورد. روییل آن را گرفت. خط خود را شناخت. قبلاً فروختن یوسف به مالک زعر بود. رنگ از رویش پرید. گفت ای عزیز، در روز گاران گذشته ما را برده ای بود که بفروختیم و این قبالة آن است. یوسف گفت: اکنون چیزی را باشما بگویم. این مشربه را خاصیتی است که چون قضیبنی بر آن زخم حقیقی را که خواهم باز گوید. گوش کنید تا چه می گوید. آنگاه چوبی برگرفت و به مشربه زد. گفت: این صاع به آواز خود می گوید: تاکنون هیچ کسی و هیچ دسته ای دروغن تر از ایشان نزد تو نیامده اند! آنان بر خود لرزیدند، دگر بار یوسف چوب را بر مشربه زد. آوازی برخاست. گفت: صاع می گوید: آن غلام که بفروخته اند یوسف برادر ایشان بوده. باز مشربه را به صدا درآورد. گفت: می گوید: هیچ فرزندی به پدر خود چندان جفا نکرده که این پسران. دگر بار چوب را بر صاع نواخت. گفت: می گوید یوسف از مادر با ایشان جدا بود. به سببی که پدرشان با او محبت بسیار می ورزید بر او رشک بردند. او را بفروختند و چشم پدرش از رنج نادیدن او، و بسیار گریستن ناپینا شد.

آنگاه یوسف جلاد طلبید تا دست و پایشان را ببرد. برادران دل از جان شستند و گریستند. یهودا گفت: اکنون باید دل زار تر بگرییم و از پرهیز شکنی گناهی که کرده ایم باصافی دل تو به کنیم؛ باشد که خدای مهربان آمرزشگرا ما درگذرد و راه رهایی به رویمان بگشاید. می گفتند: کاش در این لحظات آخر عمر یوسف را می یافتیم تا سر به پایش می سودیم و

از او بچلی می خواستیم.

آنان می گریستند و می خروشیدند، و یوسف دردل بر ناامیدی و بیم ایشان غمین بود. در

آن دم هاتفتی در گوش او انداخت که : هان ، اکنون نه هنگام درشتنا کی عتاب و خشم است ، برادران خویش را مترسان ، به ایشان مهربانی کن و حقیقت احوال به ایشان بگوی. یوسف را بدین صدا خشم فرو نشست. به ملاطفت در برادران نگریست و گفت اکنون به گناه خود اعتراف ، و توبه کردید از ستمی که به من کرده اید در گذشتم. من یوسفم. همه بر پایش افتادند و عذر خواه آمدند.

یس از ساعتی یوسف به ایشان گفت اکنون گاه آن رسیده که پیراهن مرا که مایه شفای رنجوران و وسیله رهایی مهجوران است به پدر مهربانان برسانید. یهودا گفت من می برم که در آن روز نامبارک ، پیراهن خون آلود ، نزد پدر من بر دم. شاید به شادی این مژده از گناه بزرگ من در گذرد.

میان مصر و کنعان هفتاد فرسنگ فاصله بود. یهودا هفت قرص نان برداشت و به شتاب روانه شد. پیراهن را در راه برافشاند. باد بوی آن را به مشام یعقوب رساند و فرخی در دلش پدید آمد.

نوشته اند چون یهودا به نزدیک کنعان رسید چنان تیز آمده بود که پایش از رفتن بازماند لاجرم پیراهن را به بشیر سپرد که به یعقوب برساند.

گفتنی است چون راحیل مادر بنیامین هنگام به دنیا آمدن نوزادش در گذشت یعقوب زنی را به دایگی وی به مزدوری گرفت. آن زن شوریده احوال بود و طفلی شیر خواره داشت یعقوب میان آن زن و نوزادش جدایی افکند. زن روسوی آسمان کرد و گفت : خدایا ، چرا چنین ستم بزرگ بر من می رود ؟ پروردگارا آنکه را که میان من و طفلم جدایی افکند به درد فراق عزیزترین جگر گوشگانش گرفتار کن تا رنج مرا یابد.

عرش خدا از درد و نفرین آن مادر پراکنده دل لرزید که آه دردمندان را در درگاه ربوبیت اثر هاست و پروردگار دانا و مهربان ستم هیچ ستمگر را نمی بخشاید. زن چنان شوریده حال شد که از هوش رفت. بی اختیاری به گوش دل شنید که یکی گفت : ای زن ، دل رنجمدار که ما یعقوب را چنانکه خواستی به فراق عزیزترین فرزندانش گرفتار می کنیم و تا چشم تو به دیدار فرزندان روشن نگردد او پسرش را نمی یابد.

اتفاق را بشیر به مصر افتاد و از خادمان نزدیک یوسف شد و چنان روی نمود که پیراهن او را وی به یعقوب رساند.

بشیر زمانی به کنعان رسید که مادرش کنار جویی به شستشو نشسته بود. زن چنان پیر شده بود که پسرش وی را نشناخت. نشانه خانه یعقوب را از او پرسید. زن گفت : خانه یعقوب را از چه می جویی ؛ او از رنج گسگشتگی یوسف عزیزترین پسرانش از مردم بیزاری جسته و به خرابه ای پناه برده است.

بشیر گفت : ای زن قصه درازمکن که من مژده تندرستی یوسف را برای یعقوب آورده ام. زن سر به سوی آسمان کرد و گریان گفت : ای خداوند مهربان بی همنا ، مگر نه به من وعده دادی که پیش از آنکه مژده وصل یوسف به یعقوب رسد بشیر مرا به من برسانی ؟

بشیر گفت ای زن پراگنده دل ، بشیر تو کیست؟ زن شرح جدا افتادن او و پسرش را
تقریر کرد. بشیر در پای او افتاد و گفت: مگری ، که من بشیر توام . ای مادر ، خدای بزرگ
و مهربان هرگز خلاف وعده نمی کند.

باری ، چون بشیر پیراهن یوسف را به یعقوب رساند وی آن را بر چشم مالید. در دم
دیدگانش روشن شد. گفت ای بشیر باز گوی که یوسف را حال چیست؟ گفت سرور مصریان
است و محبوبشان. یعقوب فرمود من از مقام دنیوی و شیرینی دولتمندی پسر من نمی پرسم که این ،
جمله باد و فریب و بیهوده است ؛ بگویی بر چه دین است و بر بندگان خدا چگونه حکومت
می کند. بشیر گفت: یکتا پرستی صادق است و دمی از یاد پروردگاران و مهربان و خدمت به
بندگان خدا غافل نیست .

بدین بشارت دل دردمند و بیقرار یعقوب آرام گرفت و پس از سالیان دراز که کارش
گریستن و ناله کردن بود لبانش به تبسم باز شد.

یوسف نزد ولیدین ربان فرعون مصر رفت ، قصه خود و برادران و پدرش را از
اول تا آخر به وی گفت و اجازه خواست که آنان را به مصر بخواند . ولیدین ربان
سخت پیر و فرتوت شده بود. یوسف را بر کشور خویش فرمانروا کرد و گفت بکن هر چه
پسندی و خواهی.

یوسف برادران را به آوردن پدر و همه منسوبان به کنعان فرستاد. یعقوب و کسانی
جملگی روانه مصر شدند. شماره ایشان به قولی هفتاد ، و به گفته ای چهارصد تن بود. یهودا
خبر حرکت آنان را به یوسف رساند. جارچیان مژده نزدیک شدن پدر و بستگان یوسف را
به گوش اهل شهر رساندند. همه آماده استقبال شدند.

چون یوسف و یعقوب پس از سالها جدایی بهم رسیدند یکدیگر را دربر گرفتند. تاهفت
ساعت دستشان در گردن یکدیگر بود ، و از شوق می گریستند. چون دل یوسف به دیدار پدرش
روشن شد به او گفت : ای پدر ، اینهمه سوک و سوز تو از غم فراق فرزند از چه روی بود ؟
چندان گریستی که دیدگانت کور شد ، مگر نمی دانستی که اگر در این دنیای فانی از هم جدا
مانیم در دنیای باقی بهم می رسم.

یعقوب گفت : فرزندم ، در آن زمان که روزگار میان من و تو جدایی افکند در غرور
جوانی بودی ؛ ترسیدم که پیروی نفس ترا در ورطه گمراهی افکند ؛ خداوند بر تو خشم گیرد
و در آن دنیا نیز از هم دور مانیم. این همه اندوه و بی قراری من از آن بود.

چون پدر و فرزند به قصر یوسف درآمدند و آرام گرفتند یعقوب از پسر پرسید : بگویی
که برادران با تو چه کردند. یوسف نخواست که درد و داغ پدر تازه کند ؛ گفت : ای پدر ،
غم و شادی همیشه در گذر است و هیچکس همه عمر مرادمند و کامروا نیست. اکنون گاه آنست
که پروردگار بی چون را از اینکه فراق به وصال بدل کرده سپاس گوئیم نه اینکه از سختیها
و رنجهای روزگار جدایی یاد و شکوه کنیم.

روزی یوسف در سرای نشسته بود. جوانی ژولیده موی ، ژنده پوش ، جامه ناشسته که

یکی از مطبخیان بود از بیرون به درون آمد. جبریل یه یوسف گفت: این شوخکن چرکین را می‌شناسی؟ گفت نمی‌شناسم. گفت این جوان همان طفل است که چون زلیخا بر تو تهمت زد و آن زمان که چند روزه و شیرخواره بود به بیگناهی تو گواهی داد.

یوسف گفت او را بر من حقی عظیم است. وی را به جامه‌های گرانبها آراست و از نزدیکان خود کرد.

یعقوب سی سال به آسودگی و خوشدلی در مصر زیست و بیشتر روزگارش را به عبادت گذراند. از پس این مدت چون دانست که مرگش نزدیک شده وصیت کرد که کالبدش را به شام برند و نزدیک جدش ابراهیم خلیل، همان‌جا که گور سارا و اسحق و ریبکا وله آ بود به خاک کفند. وقتی یعقوب جان به جان آفرین تسلیم کرد در مدت چهل روز جسدش را مومیائی کردند و مصریان هفتاد روز سوگوار بودند. در وقت مرگ یعقوب، یوسف پنجاه و پنج ساله بود.

اما زلیخا پس از اینکه رازش از پرده برون افتاد و گناهای آشکارا شد عزیز مصر طلاقش داد. بسیار کسان از بزرگان و نامداران به خواستگاریش رفتند، اما طلبکاری هیچکس را نپذیرفت، و همچنان به دوستی یوسف بود تا هفده سال همچنان می‌گریست و در آتش آرزو-مندی می‌سوخت. به هر کس که از یوسف حدیثی نزد او می‌کرد هزار دینار می‌داد. چندان گریست و نثار کرد که مالش تمام، و دیدگانش نایبنا و پشش کوژ شد. خویشان و نزدیکانش از او روی گرداندند و هیچکس را سر دلجویی و تیمارداریش نبود.

روزی یوسف به شکار بیرون رفت. زلیخا را خبر دادند. گریست و به زاری گفت مرا بر گذرگاه او بنشانید شاید به بویش دل بیقرارم می‌آرام گیرد. چون یوسف برحالتش آگاه شد کسی پیش او فرستاد که: اگر بیوه‌ای ترا به زنی بگیرم و اگر شوی داری چندان مال به تو بخشم که صاحب حشمت و از همه چیز بی نیاز شوی.

زلیخا چون از زبان رسول این سخن شنید گفت: خاموش باش و بر من مخند که در آن روزگار که جوان و دلخواه و دیده‌پسند بودم و هیچکس به تازه‌روی و دلفریبی من نبود هرگز بر من ننگریست، جمال و جوانیم را به چیزی نگرفت و پرهیز نشکست. اکنون که پیر و نایبنا و ناتوان گشته‌ام چگونه به من رغبت کند.

یوسف چون این جواب شنید خود نزد وی رفت، گفت: ای زلیخا، در عجبم با اینکه روزگار، زیبایی و شکفتگی و جوانیت را همه تاراج کرد، عشقت زایل نشده، اکنون بگوی که از من چه می‌خواهی؟ گفت. از تو چهار چیز می‌خواهم: جوانی و بینایی و توانایی و دولت‌مندی. یوسف در این کار فروماند چه جز خدای بی‌همتا هیچکس نمی‌توانست جوانی و جمال زلیخا را باز گرداند. به گوش دل شنید که به او گفتند: آنچه خواهد از خدای بخشنده طلب کن که پروردگار مهربان و بنده نواز شوریده دلان را نا امید نمی‌کند.

یوسف به زاری از خدا خواست که آرزوی زلیخا را بر آورد. پروردگار بزرگ بینایی و جمال و جوانی بدو باز داد.

یوسف برزلیخا شیفته و فتنه شد. گفت تا وی را به قصر برند. چون از شکار بازگشت او را به زنی گرفت و هر دو به مراد رسیدند.

مصریان هفت شبانه روز شهر را آذین بستند. از این دو، سه فرزند و پسر؛ ابراهیم و میشا و یک دختر رحمة در وجود آمد.

پس از سالها، روزی حالتی روحانی برزلیخا عارض شد. از عشق مجازی گسست و به عشق حقیقی پیوست، و چون یوسف آهنگه همصحبیتش کرد گفت: مرا به حال خویش رها کن تا این زمان ترا داشتم و بس، اکنون به خدای تو آورده ام و در دل عاشق صادق، جز یک معشوق نمی گنجد. باری، چون عمر یوسف به هفتاد و هفت سال رسید بیمار شد. پس از اینکه سه ماه و هفده روز از درد مندیش گذشت در گذشت. چون جسدش را بزرگ کناره نیل دفن کردند از برکت آن جسد سراسر آن کناره سرسبز و آبادان، و کناره دیگر خشک شد. جسد را بدان کناره بردند کناره خشک سرسبز، و کناره آبادان خشک شد. سرانجام جسد را در تابوتی اندوده به قیر جای دادند و میان نیل به خاک کردند تا آب نیل به هر جا رود خیر و برکت ببرد.

بنی اسرائیل همچنان در مصر بودند. موسی بر اثر ستم فرعون آنان را به مهاجرت برانگیخت. چون لختی برفتند شبانگه ره گم کردند و هر چه جستند نیافتند. موسی گفت از آن راه نمی یابیم که تابوت یوسف را با خود نمی بریم مگر نه او گفت که بی تابوت من از اینجا نروید. باز گردید تا جسدش را بر گیریم. باز گشتند. هر جا جستند نیافتند. پیر زنی ایشان را رهنمون شد. تابوت یوسف را از میان نیل در آوردند و در شام کنار قبر ابراهیم به خاک سپردند. آمده است که توانگری قارون از آن بود که گنجی از گنجهای یوسف را فراچنگ آورد.

* * *

اکنون که پاکیزه ترین قصه ها به پایان رسید ذکر این مطلب نامناسب نیست که قصه و پند. آموز یوسف و زلیخا چنان پسند خاطر ایرانیان افتاده که از قرن چهارم بیعد عده ای از سرایندگان نامور پارسی زبان به نظم آن کوشیده اند. اثر برخی از ایشان بجا مانده و حاصل ذوق و قریحت بعضی از میان رفته است.

ظاهراً نخستین کس که به نظم این داستان دلکش پرداخته ابوالمؤید بلخی است و پس از او بختیاری. نوشته اند بختیاری نوزده سالی به نیت شرکت در مراسم جشن و تهنیت گفتن، در اهواز حضور امیر عراق رفت. خوش آوازی در پایان مراسم ایباتی چند از منظومه یوسف و زلیخا را که شاعری سروده بود خواند. امیر به شنیدن آن بر سر نشاط آمد و به بختیاری فرمود که آن قصه را به نظم در آورد و او فرمان برد.

دو منظومه ابوالمؤید و بختیاری بجا مانده، و در آغاز یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی از آنها بدین گونه یاد شده است:

بدو در معانی بگسترده اند	مر این قصه را پارسی کرده اند
به هر جای معروف و ننهفته اند	دو شاعر که این قصه را گفته اند
به دانش همی خویشتن را ستود	یکی بوالمؤید که از بلخ بود

پس از وی سخن یافت این داستان یکی مرد بد خو بروی و جوان
نهاده و را بختیاری لقب گشادی بر اشعار هر جای لب

یوسف و زلیخایی که به اشتباه به فردوسی منسوب شده سه بار در هندوستان و نخستین
بار به سال ۱۲۹۹ قمری در تهران ، و سال ۱۹۰۸ میلادی - هفتاد سال پیش در اکسفورد به
طبع رسیده است.

یکی از آثار زیبای نورالدین احمد جامی متولد به سال ۸۱۷ ، و در گذشته به سال
۸۹۸ ، پسر نظام الدین احمد دشتی ، هفت اورنگ است که به پیروی از خمسه نظامی سروده.
منظومه های هفت اورنگ عبارت است از: سلسله الذهب ، سلامان و ایصال ، تحفة الاحرار ،
سبحة الابرار ، یوسف و زلیخا ، لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری.
جامی منظومه یوسف و زلیخا را که با این بیت آغاز شده :

الهی غنچه امید بگشای گلی از روضه جاوید بنمای

در سال ۸۸۸ هجری سروده و به ابوالغازی سلطان حسین بایقرا تقدیم کرده است.
این منظومه چند بار در هند ، به سال ۱۲۷۹ قمری در تبریز ، و سال ۱۸۲۴ میلادی -
صد و پنجاه و چهار سال پیش - در وین چاپ شده است.

شهاب الدین عمیق بخارایی متولد در حدود سال ۵۲۴ قمری ، معاصر سلطان سنجر ،
نیز داستان یوسف و زلیخا را به نظم کشیده اما اثری نیز از میان رفته است.
پس از جامی ناظم هروی که در حدود سال ۱۰۱۶ قمری در هرات به دنیا آمده و در
سال ۱۰۸۱ در گذشته ، این قصه را در سال ۱۰۵۸ به نظم در آورده و به عباسقلی خان شاملو
حاکم خراسان تقدیم کرده است.

منظومه هروی پنج هزار بیت دارد و در سال ۱۳۲۲-۷۶ سال پیش در تاشکند به حلیه
طبع آراسته شده. آغازش این بیت است :

الهی چون سپهرم سینه بگشای دلم طوطی کن و آئینه بنمای

لطفعلی بیگ آذربیکدلی شاعر و تذکره نویس معروف متولد به سال ۱۱۳۴ در اصفهان
این قصه را در سال ۱۱۷۶ قمری ، نوزده سال پیش از مرگش به نظم در آورده. آغاز یوسف
و زلیخای بیگدلی این بیت است :

خداوندا دری از جود بگشای رهی کان بایدم پیمود ، بنمای

صاحب تحفة العالم عدة ابیات یوسف و زلیخای این سراینده را دوازده هزار بیت نوشته
اما نسخه های موجود این منظومه بدین مایه شعر نیست.

ملا مهدی گلپایگانی متخلص به شعله نیز این قصه را در سال ۱۱۸۰ به مدت چهل روز
به نظم در آورده ، ۴۹۰۰ بیت دارد و آغازش این بیت است :

الهی فیض الهامی عطا کن دلم رانکه سنج مدعا کن

دیگر از سراینندگان این داستان آقا میرزا بابا متخلص به جوهر فرزند حاج کاظم

تبریزی است. آغاز منظومه اش این بیت است :

خدایا همچو صبحم سینه بکشای

منظومه جوهر ناتمام است فقط ۱۳۲۱ بیت دارد. زیرا شاعر پیش از آنکه به اتمام آن توفیق یابد بر اثر زلزله مهیبی که به سال ۱۱۹۴ قمری در تبریز روی داد و بسیاری از خانه ها را ویران کرد ، جان سپرد.

میرزا عبدالله فرزند حبیب متخلص به شهاب ترشیری که شاعری شیرین سخن بود و به سال ۱۲۱۶ قمری در گذشت ، نیز قصه یوسف وزلیخا را به نظم در آورد.

دیگر از سراینندگان نامی این داستان خاوری شاعر است. او این قصه را به سال ۱۲۴۰ در طول شش ماه به نظم کشید. منظومه اش هفت هزار بیت دارد.

چنانکه گذشت عده دیگری از سراینندگان این قصه لطیف و پندآموز را به نظم در آورده اند اما نشانی از اثرشان نیست و باشد که روزی پیدا شود. از آن جمله فقیه رکن الدین مسعود هروی نیز بدین کار کوشید اما چون در سال ۶۱۷ به دست مغولان کشته شد منظومه اش به پایان نرسید.

جز اینان ، نورالدین حمزه متخلص به آذری طوسی ، مسعود قمی متوفی به سال ۸۹۰ تذروی ابهری ، مقبول به دست دزدان در هند به سال ۹۷۵ ؛ قاسم موجی بدخشانی متوفی به سال ۹۷۹ ؛ سالم تبریزی معاصر شاه طهماسب صفوی ؛ میر تقی الدین اوحدی بلیانی در گذشته به سال ۱۰۳۰ ؛ مقیم شیرازی ؛ ملا شاه بدخشانی عارف معروف ؛ خلیفه ابراهیم بدخشانی متولد در شاهجهان آباد دهلی به سال ۱۰۸۷ ؛ میرزا محمد صادق نامی مؤلف تاریخ گیتی گشا ، و وقایع نویس کریم خان زند ؛ شوکت قاجار ، حاذق هروی ؛ کاتب بلخی ؛ و چندین شاعر دیگر این قصه دلاویز و آموزنده را به نظم در آورده اند که رویدادها و نشیب و فرازهای روزگار آثار همه را از میان برده است.

پایان

مجله یغما - از نگارش و تحقیقات استاد بزرگوار اقبال یغمائی امتنان بسیار است.

از کتاب طرفه ها

نوشته اقبال یغمائی

جواب زهر آگین مادر داغ دیده

مأمون بر فضل بن سهل وزیرش که خدتمهای بس بزرگ به او کرده بود ناروا بدگمان و تیزخمشد و دستور داد آن مرد شاهین دل را در گرما به یکشند پس از این زشتکاری روزی مأمون نزد مادر فضل رفت و به طریق تسلیت و دلجویی گفت ، ای مادر ، غم فضل بسیار مخور که اگر او شد تر افرزندی دیگر چون من هست! آن زن دلیر گفت: چگونه از کشته شدن فرزند بلند همت و پاکیزه خویم فضل ، که موجب شده تو کژدم دل حق ناشناس بیهوده پندار ، خود را فرزند من و برادر او بخوانی ، خون نگریم و تنالم.